

خدا چون سلام به روی ماهت...

# پیپ بارتلت ۱: راهنمای موجودات جادویی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

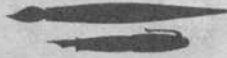


پیپ بارتلیک ۱

راہنمای  
موجودات  
جادویی

جکسون پیرس

مگی استیفواتر



عاطفہ احمدی

سرشناسه: پیرس، جکسون، ۱۹۴۸ - م. : Pearce, Jackson  
عنوان و نام پدیدآور: پیپ بارلت: راهنمای موجودات جادویی / نویسنده [ جکسون پیرس]، مگی استیفواتر؛ [مترجم] عاطفه احمدی، مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.  
مشخصات ظاهری: ۱۶۶ ص.، مصور، ۱۴/۵×۲۱/۵ سم.

فروست: پیپ بارلت؛ ۱.

شابک: --۲۲۷-۶۱۲-۶۰۰-۹۷۸ : دوره: ۷-۲۳۸-۶۲۲-۶۰۰-۹۷۸، ج. ۱

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: C 2016. Pip Bartlett's guide to magical creatures : a novel.

عنوان دیگر: راهنمای موجودات جادویی.

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, English-- 21st century

شناسای افزوده: استیفواتر، مگی، ۱۹۸۱ - م.

شناسای افزوده: Stiefvater, Maggie

شناسای افزوده: احمدی، عاطفه، ۱۳۶۸ -، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۷۱/۱پ۹پ۹ ۱۳۹۷

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]

شماری کتاب‌شناسی ملی: ۵۱۱۳۶۹۱



انتشارات پرتقال

پیپ بارلت ۱:

راهنمای موجودات جادویی

نویسندگان: مگی استیفواتر - جکسون پیرس

مترجم: عاطفه احمدی

ویراستار: محسن محمدبیگی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مهدیه عصارزاده - سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۲۳۸-۷

توبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پرسیکا

صحافی: تیرگان

قیمت: ۲۱۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com





# پیش درآمد

## ماجرای اسب‌های تک شاخ

اسب‌های تک شاخ درست پشت سر اتوبوس‌ها از راه رسیدند. اگر روی میزم خم می‌شدم و گردن می‌کشیدم، می‌توانستم از پنجره‌ی کلاس ببینمشان. روی تریلی تک شاخ‌ها نوشته بود: مزرعه‌ی اسب‌های تک شاخ اُورسان! اگر کمی دیگر خم می‌شدم... «پیپ<sup>۲</sup>! بابا ناگهان صدایم کرد؛ چون آرنجم به جعبه‌ی سنگ‌هایش خورده بود و همه‌شان روی زمین پخش شده بودند. با لحنی شرمنده گفتم: «وای!» و خم شدم که جمعشان کنم. بابام معمولاً با من به مدرسه نمی‌آید، اما امروز، روز معرفی مشاغل بود. راهروها و کلاس‌ها پر از بابا و مامان‌هایی بود که با هیجان می‌خواستند درباره‌ی شغلشان حرف بزنند. بابا و مامان من زمین‌شناسند؛ برای همین هم بابا با خودش یک جعبه سنگ (خودش به آن‌ها می‌گفت ژئود<sup>۳</sup>). آورده بود تا به هم‌کلاسی‌هایم نشان بدهد. من زیاد از بررسی سنگ‌ها خوشم نمی‌آید، با این حال بابای من از بابا و مامان‌هایی که زیپ لباس درست می‌کردند، باحال‌تر بود، ولی راستش، هیچ چیزی باحال‌تر از اسب‌های

1- EverSun Unicorn Farms

2- Pip

۳- Geode: ژئود به ساختارهای رسوبی ثانویه گفته می‌شود که در رسوبات و برخی صخره‌های آتشفشانی یافت می‌شوند.

تک‌شاخ نیست. از پنجره زنی لباس‌آبی را دیدم که داشت اولین تک‌شاخ را پیاده می‌کرد. حس می‌کردم که توی قلب و مغزم آتش‌بازی راه افتاده است و موشک‌هایی تک‌شاخ به هر طرف پرواز می‌کنند. به خاطر کتاب محبوبم، راهنمای موجودات جادویی جفری هیگلستون<sup>۱</sup> (که اتفاقاً همان موقع هم توی کوله‌پشتی‌ام بود.) همه‌چیز را درباره‌ی تک‌شاخ‌ها می‌دانستم.

معمولاً زیاد پیش نمی‌آمد که آن‌ها را ببینم، توی آتلانتا خیلی کمیاب بودند، اما این تک‌شاخ خاص بدجوری جلب توجه می‌کرد؛ یال‌هایش به‌رنگ آفتاب بود و چشم‌هایی تیره‌رنگ داشت. همین که پرید روی آسفالت خیابان، از زیر سُم‌های گره‌ای‌رنگش جرقه‌هایی به هوا بلند شد.

بابا گفت: «وای! تک‌شاخ!» لحنش درست مثل لحن من، موقع دیدن یکی از سنگ‌های جدید خودش بود؛ یعنی داشت تمام تلاشش را می‌کرد تا هیجان‌زده به‌نظر برسد، اما راستش خیلی به حیوانات علاقه نداشت. «چه باحال! صاحبشون کیه؟»

ماریسول باررا<sup>۲</sup> را نشانش دادم که چهار نیمکت آن‌طرف‌ترِ من نشسته بود. بابا نگاه تحسین‌آمیزی به او انداخت. همه عاشق ماریسول بودند. هیچ‌وقت شکلات گوشه‌ی لپش نبود. همیشه موهایش را شانه می‌کرد. دست‌خطش خوب بود. دفترهای مشقش همیشه تمیز بودند و گوشه‌هایشان تا نخورده بود. پیراهنی آبی شبیه مال مامانش پوشیده بود که نشانِ رنگی و کوچکی اورسان رویش بود.

---

1- Jeffrey Higgleston's Guide to Magical Creature

2- Marisol Barrera



# اسب تک شاخ

شاخ این اسب‌ها  
قوی‌ترین سلاحی است  
که در جهان طبیعی وجود دارد.

تک‌شاخ‌ها معمولاً نترس‌اند،  
اما بعضی وقت‌ها گله‌ای رم می‌کنند.

مرغان بهاری عاشق  
این هستند که با موی  
دم تک‌شاخ‌ها خانه بسازند.

پوست رنگین‌کمانی  
سوراخ بینی‌شان  
نشان می‌دهد که  
از چه نژاد و تباری‌اند.



تک‌شاخ‌ها پوست حساسی دارند و  
کف آخورشان باید گل‌های  
اسطوخودوس و کوکب بریزند.

سُم‌های قوی‌شان  
از ماده‌ای ساخته شده که  
شبیه جواهرات قیمتی است.

اندازه: هشتاد سانتیمتر تا دو متر

وزن: نود تا صدوپنجاه کیلوگرم

توضیحات: تک‌شاخ‌ها معروف‌ترین حیوانات جادویی‌اند و این بی‌دلیل نیست. این موجودات بی‌نظیر و باشکوه در هر شکل و رنگی پیدا می‌شوند. در همه‌ی قاره‌ها جمعیت چشمگیری دارند و قرن‌هاست که در افسانه‌ها حضور دارند. این حیوانات چالاک و پرنشاط بیشتر از هر چیزی به دلیل زیبایی شگفت‌انگیزشان تحسین می‌شوند.

سعی کردم مثل ماریسول صاف بنشینم، اما مهره‌های کمرم نمی‌دانستند که چه طوری باید راست بشوند. آخرش هم قوز کردم. در عوض، کاری بود که من بلد بودم و ماریسول بلد نبود. راستش فکر نمی‌کردم که هیچ‌کس دیگری هم این کار را بلد باشد. من می‌توانستم با موجودات جادویی حرف بزنم. و آن‌ها هم حرفم را می‌فهمیدند. متأسفانه هیچ‌کس این را باور نمی‌کرد. تازه من خیلی هم تمرین نمی‌کردم؛ چون ورود حیوان به ساختمانان ممنوع بود؛ حتی حیوان‌های جادویی. من تا حالا با هیچ اسب تک‌شاخی حرف نزده بودم. آقای دیاتلوف، معلممان، گفت: «خب، همه حواسشون این‌جا باشه. منظم صف ببندین تا بریم بیرون و با شغل‌هایی هم که توی فضای باز انجام می‌شن آشنا بشیم. به بابا و مامان‌هاتون نشون بدین که چه قدر بچه‌های خوب و منظمی هستین!»

همه‌ی فکرو ذکر آقای دیاتلوف، نظم و ترتیب بود. همه‌چیزش هم صاف و صوف بود؛ از موها و سبیلش گرفته تا کراوات و لب‌هایش. از همان اول توی مدرسه بهمان یاد دادند که اگر آدم‌های منظمی باشیم، زندگی‌مان بهتر می‌شود؛ پس خیلی صاف و یکدست، مثل ابروهای معلممان، صف بستیم. فقط چند دقیقه مانده بود تا تک‌شاخ‌ها را از نزدیک ببینم. سعی کردم از خوشحالی توی صف ورجه‌ورجه نکنم، اما همین که داشتم جلوی تپش قلبم را می‌گرفتم، پاهایم شروع کردند به تکان خوردن. نمی‌توانستم آرام بمانم!

به‌خصوص وقتی به پارکینگ رفتیم که پر از چیزهای عجیب‌غریب بود. یک عتیقه‌فروش، ماشینی قدیمی و عجیب‌غریب با خودش آورده بود. یک گل‌فروش کنار ماشین سایه‌بان‌دارش ایستاده و یک عالمه گل روی سایه‌بان چیده بود. یکی از باباها که آشپز بود، بندوبساط پخت‌وپزش را

راه انداخته بود. گروهی از مامان‌ها داشتند سازهای زهی می‌زدند. بابا هم جعبه‌ی سنگ‌هایش را چید و چندتا از بچه‌ها سریع برای دیدن آن‌ها جمع شدند. بابا هم داشت کیف می‌کرد؛ انگار سنگ‌ها را خودش ساخته، نه این که پیدایشان کرده باشد.

شروع کردم به شمردن تک‌شاخ‌ها. هشت تا تک‌شاخ آن‌جا بود! مامان و بابای ماریسول و دخترهای بزرگ دوقلویشان هر کدام افسار دوتا از آن‌ها را به دست گرفته بودند. خیلی زیبا و باشکوه بودند. خانواده‌ی باررا، درست نسخه‌ی بالغ ماریسول بودند. همه‌شان لباس‌های تروتمیز و شیکی به تن داشتند که انگار تازه از مغازه خریده بودند.

تک‌شاخ‌ها؟ جادویی بودند.

آقای دیاتلوف گفت: «بچه‌ها! بچه‌ها! یادتون نره که به همه‌جا سر بزنین. فقط، قانونمون وقتی بیرونیم چیه؟»

همه‌مان خیلی سربه‌زیر گفتیم: «دنبال هم نمی‌دوئیم، از بقیه جدا نمی‌شیم، موقع برگشتن دست‌هامون رو می‌شوریم.» آقای دیاتلوف با رضایت علامت داد که برویم و ما هم تند رفتیم سراغ جایی که برایمان جالب بود.

مثل روز روشن بود که من اول از همه می‌رفتم سراغ تک‌شاخ‌ها. بهترین کار هم همین بود؛ چون بابای آشپز با پنکیک‌های داغش داشت همه را به سمت خودش می‌کشاند و من می‌توانستم تنهایی و با خیال راحت بین تک‌شاخ‌ها بگردم.

مامان ماریسول با نزدیک شدن من، لبخندی زد و گفت: «سلام، دوست داری وقتی بزرگ شدی پرورش‌دهنده‌ی تک‌شاخ بشی؟»

«بله، یعنی شاید! یعنی نمی‌دونم؛ ولی عاشق تک‌شاخ‌هام! خب راستش عاشق همه‌ی حیوون‌هام.» خیره شده بودم به هشت تا تک‌شاخ و نفسم به‌زور درمی‌آمد. همه‌شان با هم فرق داشتند؛ یال یکی صورتی بود، مال

آن یکی سبز. رنگ سم‌هایشان هم با هم فرق داشت. رنگ پوست همه‌شان روشن بود، اما مال بعضی‌هایشان به آبی می‌زد و بعضی‌های دیگر به هلوپی. همه‌شان هم شاخ ماریچی و صدفی شکلی داشتند که از وسط پیشانی‌شان بیرون زده بود.

یکی از خواهرهای ماریسول وقتی دید به شاخ نزدیک‌ترین اسب زل زده‌ام، گفت: «می‌دونستی شاخ این اسب‌ها قوی‌ترین و محکم‌ترین ماده‌ی روی زمینه؟»

گفتم: «آره! می‌تونم بهش دست بزنم؟»

خانم باررا گفت: «معلومه که می‌تونی.» نفهمید که دارم از خود تک‌شاخ اجازه می‌گیرم، نه از او.

تک‌شاخ با صدای بم و مردانه‌ای گفت: «همیشه از دیدن طرفدارهام خوشحال می‌شم.» بعد نفسش را بیرون داد و سرش را پایین آورد. بارراها نمی‌توانستند صدای تک‌شاخ را بشنوند، فقط من حرفشان را می‌فهمیدم؛ برای همین هم تعجب کردند که تک‌شاخ گذاشت بهش دست بزنم. خب من مؤدبانه ازش خواهش کرده بودم. دستم را بردم جلو و به نوک شاخش دست زدم. حس وقتی را داشت که توی صدف دست می‌کشی.

تک‌شاخ دوباره نفسش را بیرون داد و سرش را بالا برد. با دیدن بند باز کفش‌هایم و موهای ژولیده‌ام، جادوی سیال چشم‌های تیره‌اش، رنگ نارضایتی به خودش گرفت. به نظرم بیشتر به آدم‌هایی مثل باررا عادت داشت.

گفت: «خب دیگه بسه، تازه جلاش دادن؛ نمی‌خوام کثیفش کنی.»

گفتم: «وای، ببخشید.»

خانم باررا گفت: «چی رو ببخشم عزیزم؟»

گفتم: «گمونم تک‌شاختون رو اذیت کردم.»

خانم باررا ریز خندید و گفت: «از فورتنایت<sup>۱</sup> به دل نگیر. اون پیرترین اسب گله‌ست و بعضی وقت‌ها بد اخلاقی می‌کنه. ملودی<sup>۲</sup>، رین‌دنسر<sup>۳</sup> رو بیار این‌جا! اون رابطه‌ش با بچه‌ها بهتره.»

رین‌دنسر با خوشحالی شیهه‌ای کشید و جلو آمد. «ایول! الان همه می‌تونن دم خوشگلم رو ببینن!» همین‌طور که دمش را این‌طرف و آن‌طرف تاب می‌داد، بقیه‌ی تک‌شاخ‌ها زیرلبی غرغر کردند و چشم چرخاندند؛ اما واقعاً دم بی‌نظیری بود. حلقه‌حلقه بود و پیچ‌وتاب‌هایی فیروزه‌ای داشت. گفتم: «خیلی خوشگله!»

رین‌دنسر در جواب گفت: «ممنون! کل صبح رو مشغول شونه کردن و فر دادنش بودن تا برای نمایش بعدیمون آماده بشه. به‌نظرم بهم می‌آد، نظر تو چیه؟»

گفتم: «معلومه که بهت می‌آد. یالت رو هم می‌تونن این‌شکلی کنن؟» رین‌دنسر گفت: «اون کار چند ساعتی وقت می‌بره، من هم نمی‌تونم زیاد بی‌حرکت و ایسم.»

کامل درکش می‌کردم. «من هم همین‌طور.» بارراها با تعجب نگاهم کردند. معلوم بود که صدای رین‌دنسر را نمی‌شنیدند و فکر می‌کردند دارم با خودم حرف می‌زنم. توضیح دادم: «داشت در مورد دمش حرف می‌زد.»

خانم باررا مؤدبانه گفت: «البته...» اما ابروهایش از تعجب بالا رفته بود و از لبخندش معلوم بود که پیش خودش می‌گوید این بچه دیوونه‌ست. کاش به این رفتار آدم‌ها عادت می‌کردم. حیوان‌های جادویی راحت‌تر از آدم‌ها، قدرتم را قبول می‌کردند. واقعاً چرا آدم‌ها حرفم را باور نمی‌کردند؟

---

1- Fortnight

2- Melody

3- Raindancer

آقای دیاتلوف داد زد: «جاهاتون رو عوض کنین» و همه شروع کردند به جابه‌جا شدن. ماریسول و پنچ‌شش‌تا از بچه‌های دیگر با عجله از سمت ایستگاه خوراکی به طرف تک‌شاخ‌ها آمدند. من هم باید پیش بابا می‌رفتم که مشعل بُرش و ماسک جوشکاری‌اش را بیرون آورده بود، اما وانمود کردم که صدای آقای دیاتلوف را نشنیده‌ام و پیش تک‌شاخ‌ها ماندم.

یکی از بچه‌ها گفت: «ماریسول، این‌ها حرف ندارن!»

ماریسول گفت: «ممنون.»

جمع شدن این همه بچه، تک‌شاخ‌ها را هیجان‌زده کرد. شروع کردند به سر تکان دادن و بیرون دادن نفسشان، و پز پوست رنگین‌کمانی‌شان را دادند. یکی از آن‌ها گفت: «من رو نگاه کنیدا!» یکی دیگر گفت: «نه، من رو ببینیدا!» حتی فورتنایت هم کمی جلو آمد و با صدای آرامی گفت: «همه‌شون دارن به من نگاه می‌کنن.»

نمی‌دانستم که تک‌شاخ‌های نمایشی این‌قدر اهل فخرفروشی هستند. رین‌دنسر داشت دم پیچ‌پیچی‌اش را تکان می‌داد و گردن می‌چرخاند تا ببیند کسی حواسش به دم او هست یا نه. پوزه‌اش را به آرنج زد و گفت: «هی تو که زبونمون رو بلدی. ببین بقیه‌ی بچه‌ها از دم خوششون اومده یا نه.»

من جلوی جمع خوب حرف نمی‌زدم، اما این اولین باری بود که تک‌شاخی را از نزدیک می‌دیدم و نمی‌خواستم ناامیدش کنم؛ برای همین بلند گفتم: «هی بچه‌ها، نظرتون در مورد دم این تک‌شاخه چیه؟»

همه مشغول سؤال پرسیدن از خانواده‌ی باررا بودند و هیچ‌کس صدایم را نشنید. رین‌دنسر با ناراحتی یال‌هایش را تکان داد و سرش را یک‌وری کرد. هر چه صدای بچه‌ها بیشتر می‌شد، تک‌شاخ‌ها هم بیشتر سروصدا می‌کردند. «بچه‌ها! بچه‌ها! من رو نگاه کنین! این‌جا رو ببینین! نه این‌جا! هی با توأم.»

ماریسول دست مامانش را گرفت و گفت: «مامان دوست‌هام می‌تونن سوار فورتنایت بشن؟»

خانم باررا با نارضایتی سرش را تکان داد و گفت: «فکر خوبی نیست. شاید بهتر باشه خودت توی حیاط باهаш دور بزنی تا همه ببیننش.»  
چهارتا از تک‌شاخ‌ها یک‌صدا فریاد زدند: «برای چی اون رو می‌خوای ببری، من رو ببر.»

آقای باررا افسار ساده‌ی فورتنایت را با بندی نقره‌ای عوض کرد و دور شاخش چیزهای خوشگل انداخت. وقتی خانم باررا به ماریسول کمک می‌کرد که سوار شود، فورتنایت برای خودش افسار را می‌جوید که انگار نه‌انگار چیز گران‌قیمتی بود. اصلاً عین خیالش هم نبود که ماریسول ممکن است ناراحت شود. ماریسول سوار بر بزرگ‌ترین و قشنگ‌ترین تک‌شاخ، شبیه شاهدخت‌های واقعی شده بود.  
همه داشتند نگاهش می‌کردند.

یکی از هم‌کلاسی‌هایمان فریاد زد: «می‌تونه بدوئه؟»  
خانم باررا گفت: «بدوئه؟ راستش نه. تک‌شاخ‌ها پنج نوع قدمرو دارن، برخلاف اسب‌ها که فقط چهار نوع بلدن. پنج نوع قدمرو، راه رفتن، قدم زدن، خرامیدن، جست‌وخیز کردن و چهارنعل رفتن هستن. به‌نظرم بهتره که توی این فضای کم و شلوغی فقط راه برن و قدم بزنین.»  
فورتنایت که ماریسول سوارش بود شروع کرد به قدم زدن. آن‌قدر زیبا بود که مجبور شدم چندبار انگشت‌هایم را محکم مشت کنم تا حواسم پرت نشود. قبلش هم فکر می‌کردم که همه نگاهشان به ماریسول است، اما حالا شک نداشتم که همه واقعاً دارند او را نگاه می‌کنند.

رین‌دنسر دوباره با یوزه‌اش به آرنجم زد. «هی با توأم، بچه‌سخنگوا!»  
بهش گفتم: «درد داره‌ها!» اما واقعاً درد نداشتم.  
رین‌دنسر با غرولند گفت: «ببین همه دارن چه‌طوری نگاهش می‌کنن.»

من باید جای اون بودم. بهشون بگو من رو ببرن.»  
گفتم: «کسی به حرف من گوش نمی‌ده.» فورتنايت از توجه‌ها هیجان‌زده شده و شروع به ورجه‌ورجه کرده بود، اما ماریسول داشت با مهارت هدایتش می‌کرد.

رین‌دنسر سم‌هایش را محکم به زمین کوبید و از زیرشان جرقه بلند شد. «به حرف من هم کسی گوش نمی‌ده. هی بچه‌سخنگو پیر سوالم شو، بهشون نشون می‌دیم!»

سوالم شو!

می‌دانستم فکر خوبی نیست، اما خب سوار تک‌شاخ شدن هم کم چیزی نبود. فقط توی کتاب راهنما درباره‌اش خوانده بودم. دوباره کی فرصت می‌شد که بتوانم سوار تک‌شاخ شوم؟

مامانم همیشه بهم می‌گوید قبل از انجام هر کاری دو بار بهش فکر کن. خب من هم داشتم همین کار را می‌کردم. واقعاً فکرم مشغول بود، اما سخت بود که به چیز دیگری جز سوار تک‌شاخ شدن فکر کنم؛ به‌خصوص وقتی رین‌دنسر داشت با صدای بلند می‌گفت: «یالا یالا یالا، بجنب، یالا یالا، پیر بالا.»

برای همین دوباره فکر کردم و دست‌به‌کار شدم. رین‌دنسر خم شد و من پریدم روی پشتش.

فریاد زد: «محکم یالم رو بگیر بچه‌سخنگو!»

فقط فرصت کردم توی یال‌های خوش‌آب‌ورنگش مشتم بیندازم، بلافاصله شیهه‌ای کشید و آماده شد.

حالا دیگر همه به ما نگاه می‌کردند.

فورتنايت که داشت ماریسول را پایین می‌انداخت، گفت: «چی کار داری می‌کنی؟ الان نوبت منه! برگرد پیش بقیه کله‌پوک.»

رین‌دنسر غرید: «به من می‌گی کله‌پوک؟ حالا این‌جا رو داشته باش!»



رین دنسر به سمت جلو جهید. مطمئن نبودم کدام قدم رو را می خواهد انتخاب کند، اما هرچه بود قدم‌هایش سریع‌تر از خرامیدن یا راه رفتن بودند. شک نداشتم که یا داشت جست‌وخیز می‌کرد یا چهارنعل می‌رفت. ایستگاه پنکیک و ماشین عتیقه و گل‌فروشی، هی دورتر و دورتر می‌شدند. محکم به یالش چسبیدم و با نگرانی گفتم: «نباید از حیاط مدرسه بریم بیرون.»

با آواز گفت: «آره آره آره، راسته راسته راسته.» و با چرخشی زیبا و سریع به سمت جمعیت برگشت. دم حلقه‌حلقه‌اش پشت سرش تاب می‌خورد. باد توی گوش‌هایم پیچید و موهای دم‌اسبی‌ام را بلند کرد. حس می‌کردم که دارم پرواز می‌کنم. یک لحظه نگاه خیره و حسرت‌زده‌ی هم‌کلاسی‌هایم را دیدم.

بهترین روز زندگی‌ام بود.

«پیپ!»

انگار کسی اسمم را صدا زد، اما جریان لذت‌بخش هوا، اسم را با خودش برد. رین دنسر دوباره به دمش تابی داد و با خودم فکر می‌کردم که من هم مثل شاهدخت‌ها شده‌ام. تک‌شاخ با ضربه‌های سمش آواز می‌خواند: «من، خوشگل خوشگل خوشگل‌هام.»

کم‌کم متوجه شدم که خیلی‌ها دارند اسمم را صدا می‌کنند.

خانم باررا فریاد زد: «پیپ! سعی کن برگردی. گله‌ی تک‌شاخ‌ها رو نمی‌شه آروم کرد و اگه نتونیم رین دنسر رو آروم کنیم، بقیه‌شون هم رم می‌کنن.»

این را می‌دانستم، توی راهنما آمده بود که تک‌شاخ‌ها گروهی رم می‌کنند. رم کردن یعنی ترسیدن، اما این تک‌شاخ‌ها نترسیده بودند. فقط مدام فریاد می‌زدند: «این عادلانه نیست. اون برای چی رفته بیرون؟ من هم می‌خوام برم. بذارین من هم برم.»

تک شاخ‌ها نترسیده بودند، فقط حسودی می‌کردند.  
با خودم گفتم: باید این نکته رو به راهنما اضافه کنم. در همین لحظه  
یکی دیگر از تک‌شاخ‌ها هم خودش را از دست دوقلوهای بارِرا آزاد کرد.  
رین دنسر با جیغ گوش‌خراشی به تازه‌وارد گفت: «داری جلوی من رو  
می‌گیری، مردم نمی‌تونن تماشا کنن.»

تازه‌وارد شیهه کشید: «قاطر بازی درنبار!» و رین دنسر را از پشت هل داد.  
تک‌شاخ بلوند و خوشگلی بود که پوستی به‌نرمی دلفین داشت. یال‌های  
ابریشمی‌اش را تکان داد و چندتا پروانه از بین موهایش افتادند پایین.  
پروانه‌ها تعجب کرده بودند. «باید من رو هم بازی بدین.»  
رین دنسر گفت: «تو نمی‌تونی به من دستور بدی!»

فریاد زد: «بچه‌ها، بچه‌ها دعوا نکنین. هر دوتون خوشگلین. آقای  
تک‌شاخ شما باید برگردی.»

تک‌شاخ تازه‌وارد دوباره جفتکی سمت رین دنسر انداخت و گفت: «به من  
دستور ندها!» و من یال رین دنسر را محکم‌تر چسبیدم.

خانم بارِرا فریاد زد: «پیپ! محکم بچسب! و آروم باشم عزیزم! از اون‌جا  
می‌آریمت پایین!»

فکر می‌کردند که توی دردرس افتاده‌ام.

ناگهان تک‌شاخ دیگری به پهلوی رین دنسر زد و دادش را درآورد: «آخ!»  
سومین تک‌شاخ یالی سبزرنگ داشت و شاخش را دور یکی از حلقه‌های  
دم رین دنسر برد و با تکان دادن سرش نزدیک بود او را بیندازد. خانواده‌ی  
بارِرا جوری دست‌وپا می‌زدند که انگار داشتند غرق می‌شدند. هیچ‌کدامشان  
افسار تک‌شاخ‌ها دستشان نبود؛ چون همه‌ی آن‌ها فرار کرده و دور رین دنسر  
جمع شده بودند.

انگار واقعاً توی دردرس افتاده بودم.

گفتم: «رین دنسر بهتره برگردیم. همه دُمت رو دیدن! نمی‌تونیم...»

فورتنايت وسط حرفم پريد و فرياد زد: «آره جون خودت، بچه‌ها فقط دارن به من نگاه می‌کنن.» و جفتکی انداخت و دمش را محکم تکان داد؛ جوری که نزدیک بود ماریسول بیفتد پایین. بعد فرياد زد: «این جا رو نگاه کن حیوون شاخ‌دار! همه عاشق من و از دیدنم چشم‌هاشون دراومده!»

من و بقیه‌ی تک‌شاخ‌ها صورتمان را برگردانديم. بچه‌ها خیلی هم شگفت‌زده نبودند؛ بیشتر از ترس چشمشان از حدقه بیرون زده بود؛ چون گله‌ای از تک‌شاخ‌ها مستقیم به سمتشان می‌رفتند. بابا و مامان‌ها و معلم‌ها سریع بچه‌ها را از سر راه کنار می‌بردند.

من دوباره تلاشم را کردم و فرياد زدم: «رین دنسر! مگه نمی‌خوای ازت راضی باشن و دوستت داشته باشن؟»

رین دنسر گفت: «من دلم می‌خواد نگاهم کنن.» و به تک‌شاخ بلوند دندان نشان داد. بارها و چندتا آدم‌بزرگ دیگر دست‌های هم را گرفته بودند و مثل سپر انسانی از یک طرف به گله‌ی پرچنب‌وجوش نزدیک می‌شدند. ماریسول به سمتم فرياد زد: «کاری کن که توی یه دایره‌ی کوچک بچرخه.» خودش یکی از بندهای افسار فورتنايت را کوتاه کرده بود تا او مجبور شود هی دور خودش بچرخد. همین باعث شده بود که سرعتش کم شود.

با فرياد در جوابش گفتم: «آخه من که افسار ندارم.» بقیه‌ی تک‌شاخ‌ها داشتند با صدای بلند به فورتنايت که دور خودش می‌چرخید، می‌خندیدند و سرعتشان را بیشتر می‌کردند.

رین دنسر داد زد: «خداحافظ پیرمرد! حالا همه این جا رو نگاه کنین!» شروع کرد به پريدن، صدایی مثل آاا از دهانم خارج شد و دست‌هایم را محکم انداختم دور گردنش.

رین دنسر پريد روی ماشین عتیقه و جرقه‌ها از زیر سمش پاشیدند توی هوا. کسی جیغ کشید. یکی دیگر از تک‌شاخ‌ها هم خودش را کنار ما جا داد و تک‌شاخ سومی هم که موهایی صورتی داشت خواست تا

روی ماشین بپرد، اما نتوانست و افتاد روی گل‌هایی که گل‌فروش چیده بود. شروع کرد به تکان دادن سرش و تکه‌گل‌ها کل تنش را پوشاندند. بابای گل‌فروش سعی کرد با یک گل آفتابگردان تک‌شاخ را دور کند، اما تک‌شاخ، آفتابگردان را به دهان گرفت و دوان‌دوان دور شد.

همین‌طور که گل را تاب می‌داد و همکلاسی‌هایم را هل می‌داد با فریاد می‌گفت: «بگید چه قدر قشنگم! بگید خوش‌آب‌ورنگم!»

فورتنایت که دیگر از تمسخر خسته شده بود، ماریسول را پایین انداخت و به سمت رین‌دنسر خیز برداشت و همین‌طور که توی هوا می‌پرید کمرش به شکل باشکوهی خم شد. صحنه‌ی بی‌نظیری بود؛ حیف که افتاد روی بندوبساط آشپزی و همبرگرها را روی سنگ‌فرش‌ها پخش کرد. تک‌شاخ بلوند سعی کرد از روی همبرگرها بپرد، اما روی میز پنکیک‌ها افتاد و خمیرهای نیمه‌آماده را انداخت هوا که روی مامان‌های نوازنده فرود آمدند. تمام این شلوغ‌کاری‌ها به میز کار بابا هم رسید و ژئودهایش پخش زمین شدند و شکستند. آن‌هایی هم که نشکسته بودند، قل خوردند زیر سم تک‌شاخ یال‌سبز و باعث شدند که تعادلش را از دست بدهد. تک‌شاخ برای این‌که نیفتد، سعی کرد بنشیند، اما کجا؟ روی آقای دیاتلوف.

فریاد زدم: «از روش بلند شوا!» تک‌شاخ هم پرید آن‌طرف، اما فقط به‌خاطر این‌که فهمید همه حواسشان به اسبی است که آفتابگردان به دهان داشت. انگار حال آقای دیاتلوف خوب بود؛ البته افتاده بود روی همبرگرهای له‌شده و کل شلوارش کثیف شده بود.

با التماس گفتم: «رین‌دنسر، تمومش کن.»

رین‌دنسر شیبه‌ای کشید و گفت: «مگه همین رو نمی‌خواستی؟ که همه تو رو نگاه کنن؟»

فریاد زدم: «نه! فقط می‌خواستم به حرفم گوش بدن!»

اما رین‌دنسر هم دیگر به حرفم گوش نمی‌داد. همین که یکی از